

این فایل بخشی از داستان «باغ سوخته بوا پیرم» از مجموعه داستان «زردچوبه به رنگ مرگ» نوشته‌ی علی مظفر عالی است که نشر **نوگام** برای جذب حمایت مالی معرفی کرده است.

نوگام یک نشر الکترونیکی است. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، هزینه انتشار آن را تامین کنند. بعد از آن که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق‌التالیف نویسنده پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و به صورت رایگان قابل دانلود خواهد بود تا در دسترس همگان قرار بگیرد. هر کسی می‌تواند از کتاب‌های ما با هر مبلغی حمایت کند.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خوانندگانی که دسترسی محدودی به کتاب دارند.

شما هم می‌توانید به وبسایت نوگام مراجعه کرده و از این کتاب حمایت کنید یا مستقیم به سایت پی‌پل رفته و مبلغ اهدایی خود را به این ایمیل واریز کنید: **Payment@nogaam.com**
اگر داخل ایران هستید گزینه داخل ایران را انتخاب کنید و با کارت‌های عضو شتاب خود به راحتی پرداخت آنلاین را انجام بدهید. میزان حمایت از کتاب‌ها دلخواه است.

«من»

چهارده سال دارم. مظفر صدایم می‌زنند. زیاد فضول نیستم، اگر هم باشم شرایط روزِ شیطننت فعلاً برابرم مهیا نیست. تنه‌ایم! اگر می‌بینید تیرکمانی برای شکار گنجشک‌ها و پرنده‌های بی‌زبان کوچک دیگر لیفه‌ی تنبانم بسته‌ام، به این دلیل است که احساس مردی و مسئولیت می‌کنم. نه این که تیرانداز ماهری باشم؛ نه! سنگ‌پرانی‌ام بهتر است؛ اما با سنگ نمی‌شود پرنده‌ها را هدف گرفت. به همین خاطر، همیشه وقتی برای شکار به باغ‌های بیرون آبادی «گَنَخَك»¹ می‌روم، آخر سر دست خالی برمی‌گردم؛ اما امیدوارم روزی فرجی شود! اغلب به باغ عالی می‌روم. باغی وسیع با نخل‌های کهنسال بلند قامت، کنارهای عظیم و مهیب اساطیری، و لیموهای پر بار جوان! مکانی سرسبز ناب و پر نعمت برای زندگی پرنده‌ها،

¹ روستایی بر سر جاده بوشهر هرمزگان، در شمال بندر دیرو در بخش بردخون دشتی (استان بوشهر)

مارها و عقرب‌ها، و پروانه‌ها و زنبورهای رنگارنگ زیبا!

«عمو حسین عالی»

نمی‌دانم دقیقا چند سال از عمرش می‌گذرد؛ اما می‌دانم فرزندان بزرگسال دارد، پسر بزرگش شاید نوزده بیست سال داشته باشد. برادر پدرم نیست. باهم پسر عمویند. پدرم عمو خطابش می‌کند و ما هم به او عمو می‌گوییم. قدی متوسط و هیکلی ورزیده با چهره‌ای آفتاب سوخته قهوه‌ای و تهریشی محرابی از مشخصه‌های بارز و ظاهری اوست؛ اما نمی‌تواند از بروز خصیصه‌های ذاتی و باطنی خود جلوگیری کند. بویژه هیجان‌هایی چون عشق و محبت و مهربانی به دیگران؛ که در پشت قیافه‌ی عبوس و عنقش، مثل جریان خون در رگ‌هایش موج می‌زند.

«من و عموم»

هرگاه به باغ عالی که باغ اجدادی عموحسین عالی است می‌روم، به استقبال می‌آید. روی لُکِه‌ی² چوبی حصیری‌اش می‌نشاندم. برایم چای می‌ریزد و لیمویی درشت و آبدار به دستم می‌دهد که با آن بخورم، و خوشه‌ای «خارک»³ رسیده هم کنارم می‌گذارد که بعدا بخورم، و تا وقتی که آنجا نشسته‌ام، پیشم می‌نشیند و به چشم خریدار نگاه می‌کند، و آن گاه که بر می‌خیزم و می‌روم توی باغ، او هم بلند می‌شود و می‌رود پی کار خودش. که چه کند؟ که به نخل‌ها آب دهد. یوغ به گردن ورزایش ببندازد و با هیش‌وهاش از روی سرازیری «گارو»⁴ پایین بکشدش تا دلچپه‌ی آب با صدای جیرجیر «بکرک»⁵ بالا بیاید، و همین که طناب توی دستش را شل کند، آب شُرْشُر بریزد به جوی و روانه‌ی

² تخت و چهارپایه‌ای بزرگ که از چوب و شاخ و برگ درخت خرما درست می‌کنند، برای خوابیدن.

³ تاره دانه اولیه (شکوفه) نخست به خلا لو (خارک نارس) و سپس به خارک و آنگاه رطب که از آن خرما می‌گیرند.

⁴ گودالی عمیق و سرازیری که گاو در آن به کمک باغبان بند چهاب را می‌کشد و آب از چاه بالا می‌آید.

⁵ چرخ قرقره‌ای که دلچپه به آن وصل است، جهت کشیدن آب از چاه.

«بَهلاب»⁶ نخل‌ها شود.

روزی از همین روزها عموحسین عالی مهار ورزایش را به دستم می‌دهد که از چاه آب بکشم، و خودش می‌ایستد بالای گارو و راهنماییم می‌کند که چگونه طناب را بکشم. من هول می‌شوم و طناب را در هم می‌پیچانم، و از ترس ورزا به چرخ چاه و بَكَرَك پناه می‌برم، تا عمو بیاید و خلاصم کند.

حالا هم به باغ عالی می‌روم؛ با تیرکمانم، چون گردنبندی آویزان گردن، روی «تیربند»⁷ باغ.

⁶ گودال آبیاری پیرامون درخت نخل که آب باران و آب چاه پس از عبور از جویی وارد آن می‌شود.

⁷ خاکریز و تلی گلی اطراف باغ که هم حصار نخلستان است و هم برای جلوگیری از هدررفتن آب باران.